

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دانشگاه اصفهان
دانشکده ادبیات و علوم انسانی
گروه فلسفه

پایان نامه کارشناسی ارشد رشته فلسفه گرایش غرب

مسیحیت از منظر هگل

استاد راهنما:

دکتر مهدی دهباشی

استاد مشاور:

دکتر علی کرباسی زاده

پژوهشگر:

مسعود عسگری

آذرماه ۱۳۸۹

کلیه حقوق مادی مترتب بر نتایج مطالعات، ابتکارات و نوآوری‌های ناشی از تحقق موضوع این پایان‌نامه متعلق به دانشگاه اصفهان می‌باشد.



دانشگاه اصفهان
دانشکده ادبیات و علوم انسانی
گروه فلسفه

پایان نامه کارشناسی ارشد رشته فلسفه
آقای مسعود عسگری تحت عنوان
مسیحیت از منظر هگل

در تاریخ ۱۳۸۹/۹/۱۵ هیأت داوران زیر بررسی و با درجه عالی به تصویب نهایی رسید.

امضاء
امضاء
امضاء
امضاء

استاد راهنمای پایان نامه: دکتر مهدی دهباشی با مرتبه استاد

استاد مشاور پایان نامه: دکتر علی کرباسی زاده با مرتبه استاد یار

استاد داور داخل گروه: دکتر محمد مشکات با مرتبه استاد یار

استاد داور خارج از گروه: دکتر مهدی امامی جمعه با مرتبه دانشیار

امضای مدیر گروه

با و پاس از اتادار ند ناب آ می دمرد بان و شاور روار

ناب دمرد بان زاده نده را و ن ان رسا یاری در

عدم

از زاده ام

« عرضا »

چکیده

مسیحیت از منظر هگل درسه دوره قابل بررسی می‌باشد. برن، فرانکفورت و ینا. برن و فرانکفورت متعلق به دوره جوانی هگل یا نوشته‌های کلامی اویند، اما ینا به دوره کمال هگل تعلق دارد که در آن هگل فلسفه خویش را بنا می‌کند. در برن مسیحیت را با یونان باستان مقایسه می‌کند و بیان می‌کند که برخلاف یونان که دین آزادی است، مسیحیت به واسطه ایجابیتی که در ذات آن است، به مجموعه‌ای از قوانین الزام‌آور تبدیل می‌شود که نفی آزادی را به همراه می‌آورد. او در این دوره مسیح را با سقراط مقایسه می‌کند و بیان می‌کند که برخلاف مسیح که به رستگاری فرد می‌اندیشد، سقراط عموم و رستگاری جامعه را مدنظر دارد و به این دلیل سقراط را برتر از مسیح می‌داند، اما در فرانکفورت نگاه او تعدیل می‌شود و تلقی مثبتی از مسیحیت پیدا می‌کند. او آنجا بیان می‌دارد که مسیح عشق را جایگزین احکام تنجیزی یهودیت می‌کند و این رستگاری انسان را به همراه دارد و سرانجام در ینا که متعلق به کمال و پختگی اوست هگل بیان می‌دارد که مسیحیت حقیقت مطلق است، همچنان که فلسفه حقیقت مطلق است. تفاوت این دو تنها در نحوه بیان است. مسیحیت حقیقت را به شکل تمثیل و کنایه بیان می‌کند و فلسفه به شکل اندیشه ناب. البته او در انتها نتیجه می‌گیرد که نیاز به فراروی از مذهب و رفتن به سمت فلسفه هست چون دین اندیشه مجسم است نه اندیشه ناب و تنها فلسفه است که حقیقت را به شکل ناب عرضه می‌کند.

واژگان کلیدی: مسیحیت، خدا، تثلیث، ایجابیت

فهرست مطالب

صفحه

عنوان

فصل اول: درآمدی بر مسیحیت و فلسفه آن

۱-۱ چگونگی شکل‌گیری مسیحیت ۱

فصل دوم: مسیحیت و متفکرین نخستین

۱-۲ مارکیانوس آریستیدس ۶

۲-۲ فلاویوس یوستینوس ۶

۳-۲ تاتیانوس ۸

۴-۲ آتناگوراس ۹

۵-۲ تئوفیلوس انطاکی ۱۰

فصل سوم: مسیحیت و فلسفه‌ی قرون وسطی

۱-۳ آگوستین ۱۲

۱-۳-۱ نظریه‌ی تثلیث ۱۲

۲-۳ آنسلم ۱۴

۱-۲-۳ برهان وجودی ۱۵

۳-۳ توماس آکوئیناس ۱۶

۱-۳-۳ خلقت ۱۷

فصل چهارم: مسیحیت و فلسفه‌ی جدید پیش از هگل

۱-۴ دکارت ۲۰

۲-۴ اسپینوزا ۲۱

۳-۴ لایب‌نیتس ۲۲

۴-۴ اشلایرماخر ۲۳

۵-۴ دئیرم ۲۵

۶-۴ کانت ۲۵

فصل پنجم: هگل و فلسفه‌ی او

۱-۵ زندگینامه‌ی هگل ۲۸

۲-۵ فلسفه‌ی هگل ۳۰

۳-۵ سیر دیالکتیکی روح ۳۳

عنوان	صفحه
۴-۵ حوزه‌های روح.....	۳۸
۵-۵ هنر و انتقالش به دین.....	۴۱
۶-۵ انواع هنر.....	۴۲
۷-۵ دین از نظر هگل.....	۴۴
۸-۵ سیر دیالکتیکی آگاهی.....	۴۹
۹-۵ اجزاء و عناصر دین.....	۵۳
۱۰-۵ مراحل عمده‌ی هریک از ادیان.....	۵۵
۱۱-۵ انتقال تجلی روح مطلق از دین به فلسفه.....	۵۹
۱۲-۵ رابطه‌ی دین و فلسفه.....	۶۰
فصل ششم: هگل و مسیحیت	
۱-۶ خدا در اندیشه‌ی هگل.....	۶۳
۲-۶ شرح و نقد مفسران هگل از خدا در اندیشه‌ی او.....	۷۰
۱-۲-۶ نگرش هیگلیهای جوان به خدا.....	۷۳
فصل هفتم: مسیحیت در ادوار فکری هگل	
۱-۷ نوشته‌های کلامی دوره‌ی جوانی هگل.....	۷۶
۱-۱-۷ استقرار شریعت در مذهب مسیح.....	۸۸
۲-۱-۷ هگل جوان.....	۹۱
۲-۷ نگرش هگل به مسیحیت پس از بنیان نهادن فلسفه اش.....	۱۰۶
فصل هشتم: استنتاجات	
۱-۸ درارتباط با تثلیث.....	۱۱۶
۲-۸ راجع به خدا.....	۱۱۶
منابع و مآخذ.....	۱۱۹

فصل اول

درآمدی بر مسیحیت و فلسفه آن

۱-۱ چگونگی شکل‌گیری مسیحیت

مسیحیت در مقام یک دین و حیانی در جهان ظاهر شد و حضرت مسیح آن را همچون آموزه‌ای برای رهایی، رستگاری و عشق عرضه کرد؛ نه به عنوان یک نظام نظری و انتزاعی. بنابراین مسیحیت یک راه بود، راهی به سوی خدا که باید در عمل پیموده می‌شد؛ نه یک نظام فلسفی دیگر افزون بر نظام‌ها و مکاتب عهد باستان (کاپلستون، ۱۳۸۲: ۱۸).

مسیحیان معتقدند که خدا با آنان ارتباط داشته و خود را در عبادات و در تاریخی از اعمال نجات بخش آشکار ساخته است. از نظر مسیحیان، مهم‌ترین ارتباط خود خدا عیسی مسیح است، که زندگی، مرگ و رستاخیز او بنیان مسیحیت را تشکیل می‌دهد (جوویر، ۱۳۷۸: ۳۱).

مسیحیت، یک برداشت منفی از انسان است. نزد مسیحیت انسان فطراً گناهکار است و عیسی می‌آید تا این فطرت گناهکار را تصحیح و تقدیس کند. بنابراین مسیحیت اعلام ایمان است به نجاتی که عیسی مسیح برای نجات بشریت می‌آورد. در این ایمان سه شخص و سه موجود واقعیت دارند و در کار هستند؛ خدای پدر، خدای پسر و خدای روح القدس. هر سه یک خدا هستند، که با هم اتحاد جوهری دارند. این نجات از طرف خدای پدر است، به وسیله‌ی خدای پسر یا عیسی آورده شده، یعنی منشأ خدای پدر است آورنده خدای پسر است

وادامه‌دهنده روح القدس است. عیسی می‌آید وقتی که بر روی صلیب قربانی می‌شود، گناه ما بخشیده می‌شود. بنابراین او ما را می‌آمرزد، تطهیر می‌کند و تقدیس می‌کند.

پس مسیحیت یک دین نجات بخش است، دینی که بر نجات تکیه می‌کند یعنی پیامبرش منجی است و وقتی که عروج می‌کند، این سه عمل را یعنی آمرزش، تقدیس و تطهیر را روح القدس در این جهان ادامه می‌دهد. سؤالی که می‌توان طرح نمود این است که نجات از چه؟ مگر انسان در چه مخمصه‌ای گرفتار است که با ید نجاتش داد و از کجا؟ در اینجا بر می‌گردیم به تفسیری که مسیحیت از داستان آدم و حوا ارائه می‌دهد.

بنابراین تفسیر، خداوند آدم را از خاک می‌سازد و بعد روح خودش را در این خاک می‌دمد و آدم روح زنده می‌شود، او را در بهشت جای می‌دهد، برای او می‌خواهد که از موجودات مختلف یک زوج یا همسر خلق کند، آدم قبول نمی‌کند. یکی از دنده‌های آدم را وقتی که در خواب است می‌گیرد و بر آن گوشت می‌نهد و حوا می‌شود نفس زنده. خداوند به این دو اجازه می‌دهد که در باغ بهشت باشند و از همه چیز استفاده کنند، مشکلی نداشته باشند، فقط نباید به دو درخت نزدیک شوند. درخت حیات جاویدان و درخت معرفت نیک و بد. سپس مار حوا را گول می‌زند و حوا هم آدم را تشویق می‌کند که از این درخت بخورند و اینها هم از درخت آگاهی به خیر و شر می‌خورند. خداوند به بهشت می‌آید و می‌بیند که این دو پنهان شده‌اند، می‌پرسد: چرا پنهان شده‌اید؟ و می‌گوید که حتماً شما از این میوه خورده‌اید که آگاهی یافته‌اید که برهنه هستید و... بالاخره آنها را به جرم این عمل و سرپیچی از دستور از بهشت بیرون می‌کند.

برای مسیحیان، این عمل، یک عمل ساده نبود، این گناه یک گناه ساده نبود که اینها مرتکب شده‌اند، بلکه گناهی عظیم بوده و نخستین گناه بوده است. انسان با این گناه، به ذات خدا توهین کرده است. اراده اش را در مقابل اراده خدا گذاشته، مطیع اراده وی نبوده، کبر و غرور ورزیده، میل خودش را به میل خدا برتری و ترجیح داده است. با این عمل اینان از خدا دور شدند، اتحاد خودشان را با خدا از دست دادند. به تن، به جسم و به نفس تمایل پیدا کردند، عشق ورزیدن به خدا را از دست دادند.

گناهکار شدند، ذاتشان و جوهرشان که قبلاً مقدس و پاک بود را کثیف و گناهکار کردند. کم کم از آنچه که خوب بود دور شدند و به آنچه که بد بود و تنفر انگیز، علاقه مند شدند، به آنچه که شرارت آمیز بود، علاقه مند شدند. آرزوی خدا این بود که انسانها فرزندان روحانی او باشند، او را دوست بدارند، خودش دوست می‌داشت که انسانها به یکدیگر کمک کنند، اما با این عمل نشد. اینان از اطاعت خدا سرپیچی کردند. با این کارشان آدم و حوا بعنوان جد مشترک انسانها، تمام انسانها را گناهکار کردند، ذات انسان را گناه آلود کردند. چون اینها پدر و مادر انسانها هستند، فساد گناه از طریق پیوستگی نژادی به تمام انسانها سرایت کرده است. فرزندان و اطفالی که به

دنیا می‌آیند اینان هم گناهکار هستند، چون ذاتشان گناهکار است، انسان فطرتاً و ذاتاً گناهکار می‌شود. اینها به ظاهر بی‌گناه هستند ولی چند وقتی که می‌گذرد شرارت و بدی در آنها نمایان می‌شود. شرارتی که ما در دنیا می‌بینیم میوه اراده انسان است. خداوند خیر مطلق و پاک است، او که نمی‌تواند عامل شر باشد، عامل شر ذات انسان است.

جوهر انسان به فساد کشیده شده، نقص و کاستی همراه انسان شد و او فناپذیر، مادی و میرا شد.

در کتاب پیدایش آمده که انسان به شکل و صورت خدا خلق شد، خدا انسان را به شکل خودش خلق کرد، تصویر خدا در انسان با گناه کدر می‌شود، بی‌شکل می‌شود، از بین می‌رود که اگر از بین برود انسان دیگر نجات پیدا نخواهد کرد. پس تمام بدیهایی که در دنیا می‌بینیم، شرارت، فسق، زنا، قتل، دزدی، طمع، خبثت، مکر، شهوت، کفر، غرور، جهالت و... نتیجه‌ی گناه اولیه است. آدم اگر گناه اولیه را انجام نمی‌داد، همه‌ی انسان‌ها اکنون در بهشت بودند و از نعمت‌های بهشت استفاده می‌کردند، اما گناه کردند و خداوند آنها را از بهشت بیرون کرد و آنها مجبور به زندگی در این جهان مادی شدند. پس در شرایط مادی دور از الوهیت، دور از خدا، انسان شروع به زندگی کرد. کم‌کم انسان همه چیز را فراموش کرد، کاملاً به شر و فساد و بدی گرایش یافت. خداوند قوم بنی اسرائیل را انتخاب کرد و پیامبران بنی اسرائیل را می‌فرستد، ابراهیم، موسی و...، این پیامبران نمی‌توانند گناه را بیخشند یا باعث بخشیده شدن گناه شوند. گناه به قدری عظیم است که انسان با قابلیت‌های خودش نمی‌تواند عامل بخشش گناه باشد. او احتیاج به کمکی از خارج دارد، امداد غیبی. تمام دنیا شر شده، با شر انسان حتی طبیعت هم شر شده، نیروهای شیطانی بر دنیا حکومت می‌کنند.

شفاعت انسان را باید موجودی الهی انجام دهد، انسان نمی‌تواند شفیع انسان باشد.

آنسلم قدیس مثالی می‌زند، می‌گوید: فکر کنید یک دهقان به یک فئودال و یک اشراف زاده توهین کند، حال چه کسی باید شفیع این دهقان شود؟ یک دهقان دیگر نمی‌تواند شفیع باشد، باید یک نفر هم رتبه این فئودال بیاید و شفیع این دهقان شود. پس پیامبران بنی اسرائیل چکار می‌توانند بکنند؟ اینان فقط می‌توانند انسان را آگاه کنند، یک آگاهی نسبی به او بدهند که او گناهکار است، در یک شرایط گناه زندگی می‌کند. خدا را به او بشناسانند، که خدایی هست. با شریعت نمی‌توانند انسان را نجات بدهند، چون شریعت برای زندگی در این دنیاست، و ما باید از این دنیا خارج شویم و نجات پیدا کنیم، با شریعت فقط می‌توانند نشان دهند و به انسان بفهمانند که انسان گناه کرده، شریعت یک محدودیت برای انسان می‌آورد و انسان را محدود می‌کند که انسان‌ها گناه بیشتری مرتکب نشوند. از طرف دیگر وظیفه‌ی این پیامبران، دادن امید به انسان است. پیشگویی آمدن مسیح، پسر خدا که بیاید و این گناه را از چهره‌ی انسان پاک کند. مسیح چطور باید این کار را بکند؟

مسیح باید پسر خدا باشد، باید خود خدا باشد، باید الوهیت در این کار دخالت کند، باید خدا خودش در اینکار دخالت کند، پس خدا پسرش را متجسد می‌کند و بر روی کره خاکی می‌فرستد. برای اینکه گناه پاک شود، چه باید کرد؟

باید قربانی کرد و هر چه گناه بزرگتر باشد، قربانی باید بزرگتر شود و چه قربانی عظیم‌تر از پسر خدا، خود خدا. چون مسیح هم ذات پدر است، پسر هم ذات وهم جوهر پدر است. پس پسر بر روی زمین می‌آید و متجسد می‌شود، خفت و خواری می‌کشد، شکنجه می‌شود و روی صلیب می‌رود، خونش ریخته می‌شود. مسیح با خون خودش کفاره‌ی گناه انسان را می‌دهد، خون مسیح پاک‌کننده‌ی گناه انسان است. انسان از تسلط گناهان خارج می‌شود. با ایمان و اعتقاد به مسیح، انسان آزادی واقعی را پیدا می‌کند. خدا چرا این لطف را به ما می‌کند؟ چون انسان مستحق هیچ لطفی نیست، خود او گناه را انجام داده و حالا چرا خدا لطف کند و دوباره او را ببخشد و پسرش را قربانی کند و پسرش را شکنجه بدهد؟

بخاطر این است که پدر یا خدا خیر مطلق است، خدا انسان را مانند پدری مهربان دوست دارد، می‌خواهد که او گناهکار نباشد، می‌خواهد که انسان را از گناه دوزخ نجات دهد. با لطف و عنایتی که خدا به انسان می‌کند، مسیح می‌آید و روی صلیب می‌میرد و روز سوم دوباره زنده می‌شود، چهل روز بین انسانها زندگی می‌کند و دوباره عروج می‌کند و برمی‌گردد پیش پدر و در آخر زمان دوباره برمی‌گردد تا بین مردم، بین گناهکار و بیگناه داوری کند.

با عروج، کار روح القدس شروع می‌شود. روح القدس یا خدای سوم و شخص سوم تثلیث. روح القدس عمل تولد دوباره گناهکار را انجام می‌دهد، یعنی گناهکاری که به عیسی ایمان می‌آورد، روح القدس بر او فرود می‌آید، در او وارد می‌شود به او فیض می‌دهد و گناهکار در گناه می‌میرد و تولدی دوباره در ایمان پیدا می‌کند. تولدی روحانی می‌یابد. روح القدس که در درون مومن است کمک می‌کند به او تا در مقابل شیطان مقاومت کند. زیرا آن ذات گناه آلود هنوز در مومن است، مومن را به طرف گناه می‌کشاند. و این روح القدس است که باید کمک کند تا آن گناه دوباره برنگردد. روح القدس صفات زیادی را در مومن ایجاد می‌کند. صفات نیک، محبت، پاکی، راستی، شادی، آرامش و صلح جوئی. در مسیحیت وقتی شما ایمان دارید که روح القدس بر شما فرود آید و فرود در روح القدس در شما باعث نجات شما می‌شود و باعث می‌شود که شیطان بر شما کاری انجام دهد.

روح القدس وحدت کلیسا را هم حفظ می‌کند و همچنین عامل وحی هم است. اوست که مؤلف کتاب

مقدس است یعنی کسی است که کتاب مقدس را نوشته است (ایلخانی، ۱۳۸۲: ۴۶).

فصل دوم

مسیحیت و متفکرین نخستین

چون مسیحیان معتقد بودند که عیسی مسیحا است، اعتقادی که با تجربه‌ی ایشان از عیسای برخواسته از میان مردگان تأیید و تقویت شد، لذا کتاب مقدس را به نحو موجود تفسیر کردند. امروزه گاهی مسیحیان فکر می‌کنند که حواریون، عیسای برخواسته از میان مردگان را دیدند و طرح و نقشه‌ای از او به دست آوردند و با میل و رضا اقدام به تأسیس امت مسیحی کردند. حقیقت این است که اعضای جامعه‌ی اولیه مسیحی با یکدیگر اتفاق نظر نداشتند و یکدیگر را به درستی نمی‌فهمیدند. رابطه‌ی آنان با یکدیگر هماهنگ‌تر از گروه‌های دیگر نبود و بحث و استدلال آنان ضعیف‌تر از دیگران نبود و همچنین صلح جو تر از دیگران نبودند. جامعه‌ی اولیه‌ی مسیحی با این اعتقاد توان بخش آغاز شد که روح خدا در عیسی بر آنان نازل شده است و نخستین مؤمنان بسیار مشتاق و پر شور و شوق بودند تا در خبر خوش آنها سهیم باشند. گرچه در اعتقادشان به عیسی متحد بودند، در سایر موضوعات متفرق بودند (جوویر، ۱۳۷۸: ۹۴).

اکنون و در این فصل به بررسی مسیحیت در میان متفکرین نخستین می‌پردازیم:

اولین گروه از نویسندگان مسیحی کسانی بودند که آثارشان صبغه‌ی فلسفی داشت و می‌توان آنان را همان مدافعان اولیه نامید که دغدغه‌شان دفاع از مسیحیت در مقابل حمله‌ی مشرکان بود. این عده عبارت بودند از مارکیانوس آریستیدس، یوستینوس، ملیتو، تاتیانوس، آتناگوراس، و ثوفیلوس انطاکی.

۲-۱ مارکیانوس آریستیدس

مارکیانوس آریستیدس، ملقب به «فیلسوف آتن»، دفاعیه‌ای نوشت که تاریخ آن حدود ۱۴۰ م است و خطاب به امپراتور آنتونینوس پیوس است. قسمت اعظم این رساله به حمله به بت پرستان یونان و مصر و انتقادهایی از اخلاقیات یونانیان اختصاص یافته بود، اما آریستیدس در آغاز اعلام می‌کند که چون «از نظم و ترتیب جهان دچار شگفتی شدم» و دریافتیم که «جهان و هر چه در آن است به اراده‌ای جز خود حرکت می‌کند» و دانستم که «آنچه به حرکت درمی‌آورد قوی‌تر از آن چیزی است که به حرکت درمی‌آید» نتیجه گرفتم که محرک جهان «خدای جهانیان است، که همه چیز را به خاطر انسان آفرید.» بدین ترتیب آریستیدس به نحو موجزی براهین مأخوذ از نظم و ترتیب حاکم بر جهان و واقعیت حرکت را ارائه می‌دهد، و بدین ترتیب ناظم و محرک جهان را با خدای مسیحیت یکی می‌گیرد، و در ادامه‌ی بحث، صفات قدم، کمال، فهم ناپذیری، حکمت و خیر را به او نسبت می‌دهد. پس در اینجا شاهد الهیات طبیعی بسیار ابتدایی‌ای هستیم که نه صرفاً به دلایل فلسفی، بلکه برای دفاع از مسیحیت عرضه می‌شود (کاپلستون، ۱۳۸۲: ۲۱).

۲-۲ فلاویوس یوستینوس

برخورد صریح‌تر با فلسفه را می‌توان در آثار فلاویوس یوستینوس یافت که حدود ۱۰۰ میلادی در خانواده‌ای مشرک در نئاپولیس به دنیا آمد، سپس به مسیحیت گروید و حدود سال ۱۶۴ در رِم شهید شد. او در رساله‌ی گفت و گویا تروفو می‌گوید:

فلسفه گرانقدرترین موهبت الهی است که هدف از آن هدایت مردم به سوی خداست، هر چند ماهیت واقعی و وحدت آن از نظر بیشتر مردم مخفی مانده است، چنان که وجود مکاتب متعدد فلسفی بدان گواهی می‌دهد. تا آن جا که به خود او مربوط می‌شود، در آغاز برای تعلم به نزدیک رواقی رفت، ولی پس از پی بردن به این که نظریه‌ی رواقی درباره‌ی خدا قانع‌کننده نیست، به یک فیلسوف مشائی روی آورد، خیلی زود او را نیز رها کرد، زیرا وی را فردی مال دوست یافت. بعد از فیلسوف مشائی، با شور و شوقی که هنوز فرو نخفته بود، نزد یک حکیم معروف فیثاغورسی رفت، ولی چون با موسیقی، هندسه، و هیئت آشنایی نداشت حکیم وی را برای فلسفه مناسب ندید. از آن جا که او نیز مایل نبود وقت زیادی را برای فراگرفتن این علوم صرف کند به افلاطونیان روی آورد و چنان مجذوب آموزه‌ی مَثَل مجرد شد که انتظار مشاهده‌ی آشکار خدا را داشت، که طبق نظر یوستینوس، هدف فلسفه‌ی افلاطون همین است. اما او بعد از مدت کوتاهی با یک مسیحی آشنا می‌شود که نقص فلسفه‌ی مشرکان و حتی خود افلاطون را به او نشان می‌دهد. بنابراین، یوستینوس نمونه‌ی افراد فرهیخته‌ای است که

از شرک و کفر به دین روی آورده و چون ایمان آوردن خود را مرحله‌ای از یک سیر و سلوک می‌دانست نمی‌توانست نگرش منفی و خصمانه‌ای در مورد فلسفه‌ی یونان داشته باشد.

سخنان یوستینوس درباره‌ی فلسفه‌ی افلاطون در رساله‌ی گفت و گو، با کمال وضوح بیانگر این مطلب است که وی احترام خاصی برای افلاطون و فلسفه‌اش قائل بوده است. او آموزه‌ی آن فلسفه درباره‌ی عالم مجرد و وجود فوق ماهیت را، که با خدا یکی می‌گیرد، مورد تحسین قرار می‌دهد؛ هر چند متقاعد شده بود که شناخت قطعی و تمام و کمال از خدا، یعنی فلسفه‌ی حقیقی را، فقط می‌توان با ایمان به وحی به دست آورد. او در دو دفاعیه‌ی خود بارها از اصطلاحات افلاطونی استفاده می‌کند؛ مثلاً وقتی که از خدا با عنوان صانع نام می‌برد. منظور من این نیست که وقتی یوستینوس از اصطلاحات افلاطونی یا نوافلاطونی استفاده می‌کند دقیقاً معنای افلاطونی آن‌ها را در نظر دارد؛ استفاده از آن‌ها بیشتر نتیجه‌ی تربیت فلسفی او و همچنین همدلی او با مکتب افلاطونی است. از این رو، اولدی الاقتضا، بدون هیچ تردیدی، به شباهت مسیحیت با نظریات افلاطونی اشاره می‌کند؛

به طور مثال، در خصوص مسائلی مانند پاداش و عقاب بعد از مرگ. تحسین او از سقراط نیز آشکار است. مثلاً وقتی که سقراط به قدرت «لوگوس»، یا در مقام ابزار آن، سعی می‌کرد انسان‌ها را از باطل به حق هدایت کند انسان‌های شیرین، او را به عنوان یک ملحد بی‌اعتنا به مقدسات به مرگ محکوم کردند. بنابراین مسیحیانی که از لوگوس متجسد پیروی می‌کردند و مطیع آن بودند و خدایان کاذب را تقبیح می‌کردند به الحاد متهم می‌شدند. به عبارت دیگر، درست همانطور که کار سقراط، که خدمت به حقیقت بود، در واقع تدارکی بود برای رسالت کامل مسیح؛ به همین ترتیب محکومیت سقراط نیز گویی تمرین و پیش‌آگهی محکومیت مسیح و پیروان او بود. همچنین برخلاف نظر رواقیون، اعمال انسان از قبل معین نشده است، بلکه درستی یا نادرستی آن‌ها بستگی به انتخاب آزادانه‌ی انسان دارد؛ همانطور که به واسطه‌ی تلاش شیاطین، سقراط و امثال او مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرند ولی اپیکورس و امثال او مورد تکریم قرار می‌گیرند.

بنابراین یوستینوس تمایز دقیقی بین الهیات و فلسفه برقرار نمی‌کند. فقط یک حکمت و یک فلسفه وجود دارد که در وجود و راه مسیح آشکار شده است، اما بهترین عناصر فلسفه‌ی مشرکان، به خصوص فلسفه افلاطون، زمینه‌ساز آن بودند. تا آن جا که فیلسوفان مشرک حقیقت را استنباط کردند، این کار را فقط به مدد لوگوس انجام دادند، اما عیسی لوگوس متجسد است. این نظر در مورد فلسفه‌ی یونان، و ارتباط آن با مسیحیت، تأثیر زیادی در متفکران بعدی داشت (کاپلستون، ۱۳۸۲: ۲۲).

۲-۳ تاتیانوس

براساس نوشته‌ی ایرنایوس، تاتیانوس شاگرد یوستینوس و اهل سوریه بود، در رشته‌ی ادبیات و فلسفه‌ی یونان تحصیل کرد، و بعد به مسیحیت گروید. هیچ دلیل معتبری وجود ندارد که درباره‌ی این حقیقت که تاتیانوس به معنایی شاگرد یوستینوس بود تردید کنیم، اما از اثر او به نام خطاب به یونان کاملاً پیداست که او با همدلی یوستینوس نسبت به فلسفه‌ی یونانیان از جنبه‌های معنوی تر آن، چندان موافق نبود.

تاتیانوس می‌گوید علم ما به خدا از طریق آثار اوست. او درباره‌ی لوگوس نظریه‌ای دارد که نفس «پسوخه» را از روح «پنوما» متمایز می‌سازد، به حدوث زمانی عالم قائل است، و پراختیار تأکید می‌ورزد، اما همه‌ی این مطالب را ممکن است از کتاب مقدس و تعالیم مسیحیت گرفته باشد. او برای تفکر و معارف یونانی کاربرد زیادی قائل نبود، هرچند به سختی می‌توانست کاملاً از تأثیر آن‌ها رها شود. او اصولاً به سختگیری افراطی در دین‌گرایی داشت. به گفته‌ی ایرنایوس و قدیس ژروم، تاتیانوس، بعد از شهادت یوستینوس، رابطه‌ی خود را با کلیسا قطع کرد و تحت تأثیر مذهب گنوسی و التینوسی فرقه‌ی انکراتیت را تأسیس کرد و نه تنها شرب خمر و استفاده زنان از زیور آلات، بلکه حتی ازدواج را نیز تحریم کرد و آن را مساوی فسق و فجور دانست. تاتیانوس قطعاً قدرت عقل بشری را برای اثبات وجود خدا از طریق مخلوقات قبول داشت و از مفاهیم و مقولات فلسفی در پروراندن الهیات استفاده می‌کرد؛ مثل وقتی که می‌گوید کلام الهی، چون از ذات بسیط خدا ناشی می‌شود، بر خلاف کلمات بشری زوال و بطلان نمی‌پذیرد، بلکه همیشه باقی می‌ماند و ابزار الهی خلقت است.

او بدین ترتیب تمثیل شکل‌گیری اندیشه و کلام بشری را برای تشریح صدور کلمه مورد استفاده قرار می‌دهد، و در حالی که به اصل خلق از عدم اعتقاد دارد از زبانی استفاده می‌کند که یاد آور رساله‌ی تیمایوس و بحث آن درباره‌ی دمیورگوس یا صانع است. او از آرا و اصطلاحات فلسفه‌ی مشرکان استفاده می‌کرد، اما استفاده اش از آن‌ها با روح همدلی نبود، بلکه با این تصور بود که فیلسوفان یونان هر حقیقتی را که دارند از کتاب‌های مقدس گرفته‌اند و آنچه را که خود به آن افزوده‌اند چیزی جز کذب و تحریف نیست. به طور مثال، رواقیون اصل مشیت الهی را بانظریه‌ی شیطانی جبرگرایی تقدیرباورانه به انحراف کشاندند. شاید این طنز تاریخ باشد که اندیشمندی که چنین قاطعانه مخالف تفکر یونانی بود و تمایز فراوانی بین سفسطه‌ی مشرکان و حکمت مسیحی قائل بود سرانجام کارش به ارتداد و بدعت بکشد (همان: ۲۴).

۲-۴ آتناگوراس

رویگرد آتناگوراس به فلسفه‌ی یونان رویگرد معقول‌تری بود و بارویکرد یوستینوس همخوان بود. اورساله‌ای به نام تظلم مسیحیان دارد که در حدود سال ۱۷۷م نوشته شده و در آن، امپراتور مارکوس آورلیوس و امپراتور کومودوس «فاتحان ارمینه و سرمتیه و، از همه مهمتر، فیلسوفان» را مورد خطاب قرار داده است. در این رساله مؤلف سعی دارد از مسیحیان در مقابل سه اتهام الحاد، عید آدمخواری، و زنا با محارم دفاع کند.

در پاسخ به اولین اتهام، او از اعتقاد مسیحیان به خدای واحد ازلی و روحانی دفاعی منطقی می‌کند و قبل از هر چیزی به خود فیلسوفان یونانی، مانند فیلولائوس، افلاطون، ارسطو و رواقیون استناد می‌کند، از رساله‌ی تیمایوس افلاطون نقل می‌کند که درک صانع یا پدر جهان، کار بسیار دشواری است، حتی اگر کسی بتواند درک کند نمی‌تواند او را به هم‌ی مردم اعلان کند؛

ومی گوید چرا مسیحیان که به خدای واحدی اعتقاد دارند باید متهم به بی‌خدایی شوند، در حالی که افلاطون به دلیل اعتقادش به صانع متهم به بی‌خدایی نشده است. شعرا و فلاسفه با انگیزه‌ی الهی سعی کردند خدا را درک کنند و مردم نتیجه‌گیری آنان را مورد توجه قرار دادند، پس چقدر ابلهانه است که انسان به خود روح خدا، که از دهان انبیا سخن می‌گوید، گوش فرادهد! سپس آتناگوراس ثابت می‌کند که خدایان متعدد مادی نمی‌توانند وجود داشته باشند، خدایی که صورت بخش ماده است باید متعالی از ماده باشد (هر چند او در تصور خدای منزله از مکان چندان موفق نیست)، علت اشیای زوال پذیر باید زوال ناپذیر و روحانی باشد؛ در این مورد مخصوصاً به افلاطون استناد می‌کند. بدین ترتیب، او همان نگرشی را می‌پذیرد که یوستینوس داشت. یک «فلسفه» یا حکمت حقیقی وجود دارد که به شایستگی فقط از طریق وحی مسیحی به دست آمده است؛ هر چند فیلسوفان یونانی به برخی حقایق دست یافته بودند. به عبارت دیگر، احترام آنان نسبت به اندیشمندان و شعرای یونان می‌بایست سبب شده باشد تا افراد متفکری مانند مارکوس آورلیوس مسیحیت را، با وجود عدم پذیرش آن، محترم و ارزشمند بدانند. هدف اصلی آتناگوراس کلامی و دفاعی است، ولی برای نیل به مقصود خود از براهین و مضامین فلسفی استفاده می‌کند. مثلاً وقتی می‌خواهد معقولیت آموزه معاد جسمانی را اثبات کند اعتقاد خود را، در مقابل دیدگاه افلاطونی، این گونه بیان می‌کند که بدن برای انسان تام و تمام ضروری است، یعنی انسان فقط نفسی نیست که از بدن استفاده کند (کاپلستون، ۱۳۸۲: ۲۵).

۲-۵ تئوفیلوس انطاکی

انطاکی بعد از تأکید بر این نکته که برای شناخت خدا ترکیه‌ی نفس ضروری است، از صفات الهی، مثل فهم ناپذیری، قدرت، حکمت، ازلیت و ثبات خداوند سخن می‌گوید.

همان طور که نفس انسان، که غیر مرئی است، از طریق حرکات بدن ادراک می‌شود، خدای نادیدنی نیز از طریق مشیت و آثارش شناخته می‌شود. تئوفیلوس در شرح آرای فیلسوفان یونانی دقت زیادی نداشت، ولی برای افلاطون احترام خاصی قائل بود و او را «در میان آنان ارجمندترین فیلسوف» می‌دانست؛ هر چند در نظر او افلاطون در قصور از بیان نظریه‌ی خلق از عدم (که تئوفیلوس صریحاً آن را تأیید می‌کند) و در آموزه‌ی خود درباره‌ی ازدواج (که تئوفیلوس به درستی آن را ارائه نکرده است) بر خطا بود (همان: ۲۶).

فصل سوم

مسیحیت و فلسفه‌ی قرون وسطی

قرون وسطی لفظی است که مختص به تاریخ غرب است، یعنی قرون وسطی به معنی دوره‌ای است که ما بین تاریخ جدید و تاریخ قدیم قرار دارد. تاریخ قدیم همان دوره کلاسیک است یعنی دوره یونان و روم. معمولاً یونان و روم رایج دوره در نظر می‌گیرند و ارزشهایش را هماهنگ با هم می‌دانند. پایان امپراطوری روم را هم آغاز قرون وسطی قلمداد می‌کنند. از لحاظ سیاسی و اجتماعی معمولاً قرون چهارم یا پنجم را دوره‌ای می‌دانند که تمدن و امپراطوری روم به دلایل مختلف مثل حملات خارجی بربرها، زلزلها، مسائل داخلی، بحران اقتصادی و... ، سقوط می‌کند. انتهای قرون وسطی را هم

از لحاظ تاریخی قرن پانزدهم می‌دانند، یعنی برای بعضی‌ها کشف امریکا در سال ۱۴۹۲ پایان قرون وسطی تلقی می‌شود و برای بعضی‌ها هم تسخیر قسطنطنیه توسط ترکها در سال ۱۴۵۳.

اکنون به تأثیر مسیحیت در فلسفه‌ی قرون وسطی و بخصوص در فیلسوفان برجسته‌ی این دوره می‌پردازیم. در قرون وسطی، وقتی که فرهنگ و مراکز فرهنگی رومی کنار می‌رود، فرهنگ و فلسفه و علوم عقلی دست روحانیون و کشیشان مسیحی می‌افتد. و همچنین هدف فلسفه مشخص تر می‌شود. در واقع هدف این است که فلسفه باید به دین خدمت کند. فلسفه دیگر برای فلسفه و علوم عقلی به کار نمی‌رود. یعنی دیگر علوم عقلی صرف وجود ندارد. در آن صورت باید دید که چطور می‌شود عقل را تابع ایمان کرد. عقل دیگر نمی‌تواند به هر جایی